حصهٔ نظم

عنوان:		صفحه

—:*:—

از گلستان سعدی

(۱)ـــ پند و حکمت

حکمت:- هر که بابدان نشیند نیکی نه بیند ـ مثنوی
گر نشیند فرشته بادیو ـ وحشت آموزد و خیانت وریو
از بدان جز بدی نیاموزی ـ نکند گرگ پوستین دوزی

پند:- هر آن سرّی که داری بادوست درمیان منه ـ
چه دانی که وقتی دشمن شود ـ هر بدی (گزندی) که توانی
بدشمن مرسان ـ باشد که روزی دوست گردد ـ وراز
که نهان خواهی باهیچ کس مگوی اگرچه دوست مخلص
باشد که مرآن
دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل ـ قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش
باکسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم! آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخن در نهان نباید گفت - که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت:- خبری که دانی که دلی بیازارد
تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبلا مژدهٔ بهار بیار - خبر بد به بوم شوم گذار

حکمت:- همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال - قطعه

یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا! جهود میرانم
جهود گفت بتوریت می خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت:- هرچه زود بر آید نپاید - قطعه
خاک مشرق شنیده ام که کنند - بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد - لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا بینی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت:- کارها به صبر بر آید و مستعجل بسر در آید - مثنوی
بچشم خویش دیدم دربیابان - که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند باد پا از تگ فرو ماند - شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت:- دو کس رنج بیهوده بردند و سعي بی فائده
کردند- یکی آنکه مال اندوخت و نخورد - دیگری آنکه
علم آموخت و عمل نکرد - مثنوي
علم چندانکه بیشتر خوانی - چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند - چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر - که برو هیزمست یا دفتر؟

حکمت:- سه چیز بی سه چیز پائدار نماند- مال بی تجارت- و علم بی بحث- و ملک بی سیاست- قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی، که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت:- رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان- و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان- بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می کند بانبازی

حکمت - سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی - مثنوی

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بد بخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود درمیان سوختن

پند

خشم بی حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد ـ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند ـ و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند ـ
مثنوی

درشتي و نرمی بهم در به ست
چورگ زن که جراح و مرهم نه ست
درشتی نگیرد خرد مند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزوني نهد
نه یکبارگی تن در زبوني دهد

ایضاً

شبانی با پدر گفت ای خرد مند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند

هر که نصیحت خود رائي می کند او خود بنصیحت گری محتاجست ـ

حکمت:- هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپر سیدن آن تعجیل مکن - که هیبت سلطنت زیان دارد-

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داؤد

همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت:- خدای عز و جل می بیند و می پوشید و همسایه نمی بیند می خروشد -

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت:- دو کس مردند و حسرت بی فائده بردند - یکی آنکه داشت و نخورد - دیگر آنکه دانست و نکرد -

قطعه

کس نداند بخیل فاضل را - که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد - کرمش عیبها فرو پوشد

حکمت:- حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل باب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت -

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی

(۲)— در اخلاق درویشان

حکایت ۱

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت.
از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم نا پسند آمد،
از آن پرهیز کردم — قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ۲

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی
داد — گفت بصلاحش خجل کن — قطعه

تو نیکو روش باش، تا بد سگال
ببد گفتن تو نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت ۳

زاهدی مهمان پادشاهی بود — چون بطعام بنشستند کمتر
از آن خورد که ارادت او بود — وچون بنماز برخاستند

نیشتر از آن کرد که عادت او بود - تا ظن صلاح در حق
او زیادت کنند -
بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستان ست
چون بخانه باز آمد سفره خواست - تا تناول کند -
پسری داشت صاحب فراست - گفت: ای پدر! بدعوت
سلطان بودی طعام نخوردی؟ گفت - در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید - گفت - نماز را هم قضا کن -
که چیزی نکردی که بکار آید -
قطعه
ای هنر ها نهاده در کف دست - عیبها را نهفته زیر بغل!
تا چه خواهی خریدن - ای مغرور - روز درماندگی بسیم دغل؟

حکایت ۴

عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد - عابد اندیشید که
داروئی بخورم تا ضعیف شوم - مگر حسن ظنی که در حق
من دارد زیادت شود - آورده اند که داروی بخورد
زهر قاتل بود - بمرد -
قطعه
آنکه چون پسته دید مش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق - پشت بر قبله می کنند نماز
فرد
چون بنده خدای خویش خواند - باید که بجز خدا نداند

حکایت ۵

پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کرده یکی از آن میان بفراست دانست - گفت ای ملک! ما درین دنیا بعیش از تو کمتریم - و بمرگ برابریم - و در قیامت بهتر - انشاالله -

مثنوی

اگر کشورکشائی کامرانست - وگر درویش حاجتمند نان است

در آن حالت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت مملکت بر بست خواهی

گدائی بهتر است از پادشاهی

حکایت ۶

یکی از پادشاهان پارسائی را دید، گفت هیچت از ما یاد می آید - گفت بلی - وقتی که خدای را فراموش می کنم -

فرد

هر سو دود آنکس ز در خویش براند

وآن کس را بخواند بدرکس ندواند

حکایت ۷

یکی از بزرگان بمحفلي اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند - سر بر آورد و گفت که من آنم که من دانم -

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر ست
ور خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

---

(۳)– در تاثیر تربیت

حکایت ۱

پادشاهی پسری به ادیبی داد گفت این فرزند تست۔ تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش۔ گفت فرمان بردارم۔ سالی چند در پی او رنج برد و سعی کرد۔ بجائی نرسید۔ پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی۔ و شرط وفا بجا نیاوردی۔ گفت۔ بر رای عالم آرای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبائع مختلف۔ قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل۔ جائی انبان میکند، جائی ادیم۔

حکایت ۲

پارسائی بر یکی از خداوند نعمت گذر کرد که بندهٔ را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد - گفت - ای پسرا همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است - و ترا بر وی فضیلت داده - شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی روا مدار - که فردا به از تو باشد و شرمساری بری - مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار - جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی - آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند؟ - هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش - فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت ۳

یکی از وزرا پسری کودن داشت - پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن - مگر عاقل شود - روزگاری تعلیم کردش - مؤثر نبود - پیش پدرش کسی فرستاد که این پسر عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد - قطعه

چون بود اصل گوهری قابل - تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد - آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوئی - چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه رود - چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت ۴

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جان پدر! هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید - وسیم و زر در سفر محل خطر باشد - دزد یکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر چشمهء زاینده است و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست - هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند - و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند - بیت

سخت ست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام - هر کسي گوشهء فرار فتند
روستا زادگان دانشمند - به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل - بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی ؛ علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

---

(۴)— در فوائد خاموشی

حکایت ۱

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر - چندان که در محافل دانشمندان نشستي زبان از گفتن ببستی - باري پدر گفتش - ای پسرا

تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی؟ گفت - ترسم که از آنچه ندانم پرسند و شرمسار گردم - قطعه

آن شنیدی که صوفی می کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی - که بیا - نعل بر ستورم بند
بیت
نگفته ندارد کسی با تو کار - ولی چون بگفتی دلیلش بیار

حکایت ۲

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت نباید که با کسی این سخن درمیان نهی - گفت ای پدر! فرمانت راست - نگویم - ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت - تا مصیبت دو نشود - یکی نقصان مایه - و دوم شماتت همسایه - بیت

مگو اندوه خویش با دشمنان - که لاحول گویند شادی کنان

---

(۵) — در فضیلت قناعت

حکایت ۱

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد - شب در آمد - از دور

دهی دیدند ویران و خانهٔ دهقانی در آن - ملک گفت:
آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت:
از قدر بلند پادشاه بدا شد - بخانهٔ دهقانی رکیک
التجا کردن - همین جای خیمه زنم و آتش بر فروزیم -
دهقان را خبر شد - ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان
حاضر آورد - و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند
سلطان بنزول کردن در خانهٔ دهقان نازل نشدی و
لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود - ملک را سخن
او مطبوع آمد - شبانگاه بمنزل او نزول کردند - دهقان
خدمت پسندیده کرد - بامدادان ملک بر او خلعت و
نعمت داد - شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان می
رفت و می گفت - قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افگند چون تو سلطانی

حکایت ۲

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
کسی دیده؟ گفت - بلی - روزی چهل شتر قربان کرده
بودم و امرای عرب را طلب نموده - ناگاه بحاجتی
بگوشهٔ صحرا رفتم - خارکشی را دیدم پشته خار آورده -
گفتم - بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط آن گرد

آمده اند؟ گفت - بیت
هرکه نان از عمل خویش خورد - منت حاتم طائی نه برد

حکایت ۳

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس - کامل و کرم نفسی شامل - اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد - گفت من او را نمی دانم - گفت منت رهبری کنم - دستش گرفت و بمنزل آن شخص در آورد - درویش یکی را دید لب فرو هشته - و روی درهم کشیده و تند و ترش نشسته - برگشت و سخن نه گفت - یکی گفتش چه کردی؟ گفت عطای او بلقای او بخشیدم - قطعه
مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش نقد آسوده گردی

حکایت ۴

خواهندهٔ مغربی در صف براران حلب میگفت - ای خداوندان نعمت اگر شما انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سوال از جهان برخاستی - قطعه
ای قناعت توانگرم گردان - که ورای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمان ست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۵

دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی - عاقبت الامر این یکی علامهٔ عصر شد و آن دیگر عزیز مصر - پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی - گفت ای برادر! شکر نعمت باری تعالی مرا می باید گفتن که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

---

(٦) — در سیرت پادشاهان

حکایت ۱

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی؟ که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک

و لشکر بیش ا ز تو بود، و چنین فتحی میسر نشد - گفت:
بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که دگر فتم رعیتش را
نیازردم - و رسوم جبرات گذشتگان باطل نه کردم - و نام
پادشاهان پیشین جز به نیکوئی نبردم - بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد - که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچ ست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود - مثنوی
جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود، و غلام
هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده - گریه و
زاری آغاز نهاد - و لرزه بر اندامش افتاد - چندانکه

ملاطفت کردند آرام نگرفت ـ ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره نداستند ـ حکیمی در آن کشتی بود ـ ملک را گفت: اگر فرمان دهی او را بطریقی خاموش گردانم ـ گفت. غایت لطف و کرم باشد ـ بفرمود تا غلام را بدریا انداختند ـ باری چند غوطه خورد ـ از آن پس مویش بگرفتند و پیش کشتی آوردند ـ و بدو دست در سکان کشتی آویختند ـ چون ساعتی برآمد، بگوشه نشست و قرار یافت ـ ملک را عجب آمد ـ پرسید که اندرین چه حکمت بود ـ گفت: اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست ـ همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ـ قطعه

ای سیر ترا نان جوین نه نماند
معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

حکایت ۳

هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت گناهی معلوم نکردم ـ و لیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران ست ـ بر عهد من اعتماد کلی ندارد ـ ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند ـ پس قول حکما را کار بستم که

گفته اند ـ فطعه

ازان کز تو ترسد، تبرس ای حکیم
وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ؟

حکایت ۴

یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد ـ و برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد، و جمعیت خاطرش دست داد ـ ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و گفت: معزولی به که مشغولی ـ

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
و ز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت: هر آئینه مارا خرد مندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید ـ گفت: نشان خرد مندی کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد ـ

بیت

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت ۵

آورده اند نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب
می کردند - نمک نبود - غلامی را بروستا دوانیدند تا
نمک آرد - نوشیروان گفت: نمک بقیمت بستان تا بی رسمی
نگردد و ده خراب نه شود - گفتند: ازین قدر چه خلل زاید؟
گفت: بنیاد ظلم اندر جهان اندک بوده است و هر کس
که آمده بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید - قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمکار بد روزگار - بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۶

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند - وزیر را با وی غرضی بود - اشارت
بکشتنش کرد تا دگر بندگان چنین فعل نیارند. بنده پیش
عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت -

بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که
در قیامت بخون من گرفتار آئی؟ اگر بگناه بنده را خواهی
کشت باری بتاویل شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی —
گفت: تاویل چه گونه کنم؟ گفت: اجازت فرمائی تا وزیر را
بکشم — پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا
بحق کشته باشی — ملک را خنده گرفت — وزیر را گفت:
چه گونه مصلحت می بینی؟ وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر اورا
آزاد کنی تا مرا نیز در بلا نیفگند — گناه از من است که
قول حکیمان را معتبر نداشتم که گفته اند — قطعه

چو کردی باکلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۷

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و
گفت مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد —
هارون الرشید ارکان دولت را گفت. جزای چنین کس
چه باشد؟ یکی اشارت بکشتن کرد — و دیگری زبان بریدن،
و دیگری بمصادرت و نفی — هارون گفت ای پسر! کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده
چندان که از حد نه گذرد - پس آنگه ظلم از طرف تو باشد
و دعوی از قبل خصم -
قطعه
نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۸

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن
طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این
ملک را الا بر خسیس ترین بندگان خویش سیاهی داشت
خصیب نام - ملک مصر بوی ارزانی داشت - آورده اند
که عقل و فراست او تا بحدی بود که طائفه از حراث مصر
شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار رود نیل و
باران بی وقت آمد و جمله تلف شد - گفت پشم بالبستی
کاشتن تا تلف نشدی - حکیمی درویش بشنید بخندید
و گفت -
مثنوی
اگر روزی بدانش در فزودی - ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند - که دانا اندر آن حیران بماند
مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست - جز بتائید آسمانی نیست

کمیاگر بغصه مانده و رنج ـ ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده ست در جهان بسیار ـ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

از اخلاق محسنی

آورده اند که روزی یکی با بزرگ حال، خود باز گفت التفات نه فرمود ـ دگر بار گفت گوش نکرد ـ سوم بار عرض کرد گفت ـ چند درد، سر میدهی ـ گفت سر توئی ـ درد کجا برم ـ آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد ـ

در خبر آمده که همنشین نیک مثل، عطار است که اگر چه از عطر خود چیزی بتو ندهد ـ داری از رائحه او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کوره آهنگرست که اگر از آتش آن نه سوزی اما از دود و بخار آن متاذی شوی ـ

مثنوی

درگذر از کوره آهنگران ـ که آتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او ـ جامه معطر شود از بوی او

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که بدان تو بر رعیت حاکمی ـ عقل بر تو حاکم است چون رعایا را فرمانبرداری میفرمائی تو هم از فرمان، عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید در آن تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصاً در مهمیکه ازان ضروری بنفس، مردمان یا تلفی بمال، ایشان میرسد ـ مثنوی

بی تامل مباش در همه حال - بگذر از طریق استعمال
هر که دارد تانی اندر کار - بر مراد دلی رسد ناچار

در امثال حکمائی هند مذکور است که موری کمر جهد بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را هم بگذشت متعسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر می ریخت مرغی برو گذر کرد - شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پائی میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد و گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهم است که در آن خوض کردهٔ - مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظری هست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم درنه و این تودهٔ خاک را ازین راهگذار بردار - حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که می بری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا بعد ورم خواهند داشت -

آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت خود روز ها بساختن مهمات خلائق مشغول بودی و شب ها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی - گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا می داری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی - یا او فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت

من ضائع مانم - پس روز مهم مردم می سازم و شب و بکار حق پردازم -

آورده اند که ابن سماک به مجلس هارون الرشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تو اضع تو در بادشاهی بزرگ تر است از پادشاهی - خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان خود گرداند - هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود -

مثنوی

بزرگان آزموده اند بسي - بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام - و ز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود - مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام در باره اشراف اما چون سادات عظام و علمای اعلام و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوائی دولت متوضع باشند امام محمد حسن شیبانی رحمة الله نزدیک رشید آمد - رشید او را تعظیم بسیار کرد - چنانچه بر پای خاست و او را بمحلی خود بنشاند و چون برخاست چند قدم بر سم مشایعت باوی رفت یکي از جملهء خواص او گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نمي ماند رسید جواب داد که آن مهابتی

کہ بتواضع زائل شود تا بودن آن اولی تر و قدریکہ احترام بزرگان بکاشد کاستہ و محسوس شدہ بہتر -

فرد

قدری کہ بہ تعظیم کسان کاستہ گردد
مردی بہ چنان قدرکی آراستہ گردد

آوردہ اند کہ اسماعیل سامانی پادشاہ خراسان و سلطان پسر بسامان بود روزی عالمی بمہمی نزد وی آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون می رفت ہفت گام از عقب وی برفت - شبانہ حضرت رسالت پناہ را صلی اللہ علیہ و سلم در واقعہ دید کہ با او می گوید کہ ای اسماعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانہ و تعالی در خواستم تا ترا در دو جہان عزیز دارد و تو ہفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تاکہ ہفت تن از نسل تو بادشاہی کنند و ہر دو دعا در بارہ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع مثل کردن است بصحبت صلحا و علمای دین و درویشان صاحب یقین نہ جماعتی کہ خود را بصورت علمای ربانی و مشائخ حقانی تخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکہ بہ صحبت کسی باید رفت کہ کار بصحبت مردم نہ دارد و بکسی اعتقاد باید کرد کہ کسی او را اعتقاد کند -

آوردہ اند ہر پیری کہ او را خرد نیست ہمچون چشمہ ایست کہ آب ندارد و جوانی کہ او را ادب نیست چون بوستانیست کہ گل ندارد و درویشی کہ او را معرفت نیست

چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیست که لجام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختی ست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی ست که نمک ندارد - و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد -

آورده اند که حق سبحانه تعالی وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن - موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای با ایشان اگر غائب اند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصارع رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا - بیت

در خویش کشاده کن ره وصلت خویش
تا از همه بیش باشی و از همه پیش

در حکایت آمده که بادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت - و او را اسیر کرده در معرض عذاب باز داشت بادشاه از و پرسید که خود را چون می بینی - جواب داد که خدائی چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست پس چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده پس عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر - پادشاه این سخن را پسندیده او را آزاد کرد -

آورده اند که سبکتکین پدر سلطان محمود در اوائل حال که مقدم سلطان محمود بود از یک سر اسپ بیش نداشت - و اوقات، آو بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست، آمدی بدان گذراندی روزی آهوئی دید که با بچه خود در صحرا می چرید - سبکتکین اسپ بر انگیخت - آهو گریخت - چون بچه او خرد بود با مادر نتوانست دویدن - او را بگرفت و دست و پایش دربست و در پیش زین نهاده راه، شهر بر گرفت - آهو که بچه خود را گرفتار دید دل گسست و در پی می دوید و فریاد می کرد و می نالید سبکتکین را بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بکشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بی زباني مناجاتي کرد -

مصرع

ای که زبان، بی زبانان دانی!

سبکتکین دست تهی بشهر باز آمد - شبانه حضرت رسالت پناه صلی علیه و سلم را بخواب دید که داوری میگویند که ای سبکتکین بواسطه آن شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب تمام یافتی و از تو ما خوشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا شرف، داد شاهی کرامت کرد - باید که بر بندگان، خدا بهمین نوع شفقت بجای آوری و در باره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری -

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد — و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاست گاه بردند و گردن بر دند یکی از خواص گفت عجب داشتم از عدل ملک که آدمی را بدین قدر خیانت بی جان ساخت — نوشیروان گفت — غلط کردی من آدمی را نه کشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیده ام —

بیت

کسی کو پیشه کرد آزار مردم — بمعنی بد درست از مار و کژدم

این خبر مشهور ست که حضرت یوسف علی نبینا علیه الصلوات و السلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر باد شاه بود هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی — سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد — بعد ازانکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی — حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمائید تا به معالجه مشغول شویم — گفت هفت سال ست که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من داده اند و درین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را ازنان جو سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی — گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و می ترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم — مرا بقیامت گرفتاری بود —

رباعی

ای کرده شکم سیر ز انواع نعام

یاد آر ازان گرسنهٔ بی آرام
تو شب همه شب بخواب و او نالهکنان
خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملک شام شبها با یک غلام بدرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس را تفحص نمودی - شبی در زمستان می گشت - بمسجدی رسید - درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد - ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد در آمد و جامهٔ با بدرهٔ درم پیش درویش نهاد و بگریست و گفت من شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود - امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما نگشائید و نظر حمایت از ما باز نگیرید -

مثنوی

من امروز کردم در صلح باز - تو فردا بروی مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور حشم - ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم نامن از سر بنه خوی زشت - که ناسازگاری بود در بهشت؟

در تواریخ مسطور است - در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار - پیوسته در مهمان خانهٔ او کشاده بودی و خوان احسان او برای خاص و عام نهاده و هر که بشهر او

آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه
چاشت و راتبهٔ شام از صباحت حادثه وی بردی - وقتی
عضدالدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد - ملک
طاقت حرب وی نداشت - بحصار در آمد - هر روز لشکر
عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و
چون شب شدی ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد
را کفایت بودی فرستادی - عضد پیغام داد که روز حرب
کردن و شب نان دادن چه معنی دارد - جواب فرستاد که
جنگ کردن اظهار مردی ست ونان دادن وظیفه مردمی -
ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب بشهر و ولایت من اند از
مروت نباشد که ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند -
عضد الدوله بگریست و گفت - کسی را که چندین مروت
باشد باوی حرب کردن از بی مروتی ست لشکر بازگرداند -

فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست
که مروت زیان نکرد کسی

آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند بقتل او
اشارت فرمود جلاد تیغ بر کشید و خواست که چشم او را
بر بندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل
دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد - مفید نیفتاد - تو
دوبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت - گفت ای امیر
میان ما و شما حرمت جوار ست وقرب و دیار و همسایگی
را در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام ست اگر

در رعایت جانب من تقصیری رود - عیب جویان زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در استرایی نکنایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پامال جفا کرد - امیر فکر میماند که خون چون من صعیفی ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از همچو توی که در کلشن اخلاق تو خار آزار نرستم و بردامن انصاف تو غبار ستم نه نشستم بدیع و بعید ست - شعر

مرا سهل است از جان دست شستن
چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گشت پیش دیگر گدران
ترا گر آستین آلوده گردد

زیاد در فکر و دره دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد بهیچ وجه پی بسرکوی آشنائی نبرد - گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده - گفت خانه پدر من در بصره با خانه امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان بوده - زیاد گفت پدر ترا چه نام بود - گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدرست - زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید - فرد

لئیم ندم گنه با هزار عذر نه بخشد
بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

مثنوی
بزرگان که اهل افتادند

همه مسکین نوازو حق گزارند
اساس مکرمت بر حق شناسی است
که صورت نا شناسی نا سپاسی است

مشهورست که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز در خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گذارد. یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه نماز برخیزد - گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری نباید داشت - گفت نمیشنوی که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد - گفت چون رضای خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک - خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن معترض را از نظر بر بینت بینداخت -

قطعه

چو داری اختیاری آنچنان کن
که درویشان ز تو آسوده گردند
مبادا آن نوع کردن خدایت
برد ر پای غم فرسوده گردند

نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم به باغ رسید - پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود - گفت ای پیر درین باغ انار هست؟ گفت - آری - بهرام فرمود که قدحی از آب انار بیار - پیر برفت و فی الحال قدحی پر از آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد - بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سه صد دینار -

گفت بدیوان خراج میدهی؟ گفت پادشاه، ما از درخت
چیزی نمی گیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه
کرد که در مملکت، من باغ بسیار است و در هر باغی درخت
بشمار - اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند - مبلغی
حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد - بعد ازین
بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند - پس باغدان
را گفت قدحی دیگر از آب انار بیار باغدان برفت و پس از
مدتی قدحی آب آورد - بهرام گفت ای پیر نوبت اول
رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر
آن آب نیاوردی - پیر ندانست که آن جوان بهرام است
گفت - ای جوان! گناه از من نبود از پادشاه بود که درین
وقت نیت، خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده - لاجرم
برکت از میوه بیرون رفته - من نوبت، اول از یک انار آن
هم آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل شد -
بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بدرون
کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر برو و مقداری آب، انار
بیار - پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی
مالامال از آب انار آورده بدست، بهرام داد و گفت ای
سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت، ظلم را تغییر
داد - فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد - بهرام صورت، حال با پیر درمیان نهاد و قصهٔ
نیت، خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن ازان ملک
دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن

پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصود دارند ـ

شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند
یابد ز خدای آنچه در خواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوب ترین وصلتی ست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت است و معموری خزائن و آبادانی قری و مدائن و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت است و خرابی ممالک ـ در وصایای هوشنگ بن سیامک که پسر خود را فرموده مذکور است که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده پرهیزی که گفته اند ـ

بیت

آن چه یک پیر زن کند به سحر
نه کند یک هزار تیر و تبر

سرگذشت موسیٰ ژوردان حکیم نباتات
مستعلی شاه مشهور به جادوگر
افراد اهل مجالس

موسیٰ ژوردان پاریسی ـ حکیم نباتات چهل ساله ـ حاتم خان آقا تکاله مغانی ـ قراباغی بزرگ او به خود شصت و پنج ساله ـ

شرف نسا خانم – دختر بزرگ او شانزده ساله –
گلچهره – دختر کوچک او نه ساله –
شهربانو خانم – زن چهل و پنج ساله –
شهباز بیک – برادر زاده و نامزد بیک دختر بزرگ حاتم
خان پری آقا بیست و دو ساله –
خان پری – دایه شرف نسا خانم چهل ساله –
درویش مستعلی شاه عراقی – مشهور بجادوگر پنجاه ساله –
غلام علی عراقی – شاگرد او سی ساله –

مجلس اول

در ولایت قراباغ در سال هزار و دویست و شصت و سه ساله یک روز از عید نو روز گذشته در ییلاق تکله معان واقع می شود. شرف نسا خانم در اطاق دویمی آهسته آهسته گریه کنان پشم شانه میبرند. گلچهره پیش روی او بازی کند –

گلچهره – آغا باجی! چرا گریه می کنی –

شرف نسا خانم – (دست او گرفته تکان داده گم شو)؟

گلچهره – بار سلطانی کرده دست بطرف او دراز می کند. آغا باجی ترا بخدا! چرا گریه می کنی؟

شرف نسا خانم – (باز زیر دستش زده) – نگفتم گم شو – کار دستم است بگذار کارم را بکنم؟

گلچهره – تو که کار می کنی – همه اش را گریه می کنی بگو به بینم برای چه گریه می کنی؟ اگر نه گفتی می روم ننه ام را صدا می کنم – وه بگو به بینم چرا گریه می کنی! (چارقدش را از سرش می کشند)

شرف نساخانم - (دل تنگ - سخت تکانش می دهد) - گم شو لکاته! دست نمی کشد - نمی گذارد کارم را بکنم -

(گلچهره می افتد بعد بلند می شود - گریه کنان می رود پهلوی مادرش -

شرف نساخانم - (تنها) آخ لکاته - حالا می رود به مادرم خبر می دهد خدایا اگر بیاید بپرسد - چرا گریه می کردی؟ چه خواهم گفت آخ هرگز نمی توانم بگویم برای چه گریه می کردم بهترش این است حاشا بکنم بگویم که هیچ گریه نمی کردم -

(چشم هایش را با دستمال پاک می کند دراین حال در باز شده شهربانو خانم داخل می شود -

شهربانو خانم - دختر! این بچه را چرا تکان داده انداختی ؟

شرف نساخانم - بچه زیر گل برود! مگر آرام می گیرد؟ از صبح تا بحال نگذاشته دو چنگ پشم شانه بزنم - شیطانی می کند گاه پشم بر می دارد گاهی چارقدم را می کشد - من هم بجان آمدم یک خورده دورش انداختم - گریه کنان دویده سر تو آمده است - خون که نشده است -

گلچهره - (گریه کنان دست هایش را بچشم هایش می مالد) نه نه! والله دروغ می گوید - هیچ پشم نمی زد - هی گریه می کرد - گفتم - گریه مکن! تکانم داده انداخت - پشتم بزمین خورد -

شهربانو خانم - شرف نسا! گریه کردن چه چیز است؟ بتو چه شده است - گریه بکنی - الحمد لله - پدرت زنده -

مادرت زنده نامزد قشنگ و خوب پیش روست، خوردنی زیاد، پوشیدنی فراوان، ناخوشبختی چه چیز است ـ دیگر گریه بکنی ؟

شرف نساخانم ـ نه نه! بعدا! گر دم نمی کردم (یک نشکان از گلچهره می کند) ای زمین خورده! من کی گریه می کردم ؟

(گلچهره از نو "سم وای" را از سر می گیرد و بعد ازان دار)

شرف نساخانم - نه نه! بعدا گر دم نمي کردم- الحمدلله! پدرم زنده ـ مادرم زنده برائی چه دیگر گریه بکنم؟

شهربانو خانم ـ (خنده کنان) چرا نگفتی دختر جان ؟ نامزد پیش روم ـ

شرف نساخانم ـ نامزدم کیست ؟

شهربانو خانم ـ چه طور نامزد کیست؟ مگر پسر عموت شهباز بیگ نامزد تو نیست؟ پدرت بیست روز بعد از یاری خدا عروسي برائی شما خواهد کرد که در تمام قراباغ تعریفش را بکنند ـ پری روز بقربان بیگ زروائی کاغذ می نوشت- از چنگیان شماخی وعده برائی عروسی روانه کند ـ

شرف نساخانم ـ (میان انگشت شست و انگشت بزرگ لب زیرین را گرفته سرش را بلند کرده) واه ـ ننم! چه حرف ها می زند - شهباز بیگ؟ ده روز بعد ازین - ازین جا می رود- نمی دانم بادام تدارک عروسي را برائی که مي بیند؟

شهربانو خانم ـ (متعجب) شهباز می رود؟ کجا می

رود؟ همراه که می رود چه می گوئی؟ ترا بخدا پیش خود حرف مساز! حالا فهمیدم که راستی گریه می کردهٔ - راست است دختر بچه هائی با عقل نمی شوند - اشک چشمشان توی آستین شان است بگو به بیدم که گفته است؟ شهدار می رود -

شرف نسا خانم - (سرش را پائین انداخته) خودش

شهر بانو خانم - خوب کجا می رود؟

شرف نسا خانم - چه می دانم؟ بفرنگ - بپاریس - خدا نیست و نابودشان کند - انشاءالله زبانم هم بر نمی گردد؟

شهر بانو خانم - خوب - شهداز همراه که بپاریس می رود؟

شرف نسا خانم - به مهمان آن موسیو ژوردان -

شهر بانو خانم - با آن فرنگی خس و خاشاک درچین خودمان - برائی چه؟ در فرنگ چه داد و ستد دارد؟ مرده شود در پاریس مرده است -

شرف نسا خانم - چه می دانم بچه جاهل است -

موسیو ژوردان عقلش را دزدیده که در پاریس دختران و عروسان رو باز در مجالس نشست و برخاست می کنند - چیزهای دیگر هم بسیار گفته است - آن هم جنون بسرش زده دیوانه شده می گوید - باید یک دفعه بروم - پاریس را به بیدم - اول از عموم رخصت می خواهم اگر نگذارد شب سوار می شوم - می جهم - آن سمت ارس موسیو ژوردان را پیدا کرده با هم رفته تماشائی پاریس را خواهم کرد -

شهر بانو خانم - (جورابی که دستش می بافت انداخته

رو بدختر کوچک می نماید) دختر گلچهره! برو شهباز را ازان اطاق صدا کن بیاید - به بینم این چه حرفی است
(گلچهره می رود)
گفتم جان مرد! عروسی این بچه ها را زود تر انجام بده! خلاص کن! من از شهباز می ترسم - روزی هزار خیال می کند - پشت گوش انداختی آخر هم چه شد ؟
(درین حال در باز شده شهباز بیگ اندرون می آید)
شهباز بیگ - زن عمو! خیر باشد! چه خبر است ؟
شهربانو خانم - (روی درهم کشیده) شهباز! همچو می شنوم بفرنگ بپارس می روی این چه حرف است ؟
شهباز بیگ - (نیم خند) اگر بروم چه می شود زن عمو! می روم باز بر می گردم برای شرف نسا و هم از کجک که دختران فرنگ بسرشان می زنند - سوغات می آوردم -
شرف نسا خانم - کجک های که دختران فرنگ سر می کنند برای من لازم نیست - پاریس که رفتی بجری سر آنها بکن که از فراق عشق آنها هوا برداشته پرواز می کنی ؟
شهربانو خانم - خوب می گوید - کجک های که مبجری سر دختران فرنگ بزن شرف نسا لازم نیست - خوب! بگو به بینم تو سر خودی یا جای پدرت بزرگی داری -
شهباز بیگ - البته از عموم اذن بگدوم که می روم موسیو ژوردان خودش از او رخصتم را خواهد گرفت -
شهربانو خانم - (خشم ناک) بسیار خوب! تو از راه در رفته خود را گم کرده برو! من در این ساعت حاتم خان آقا را صدائی کنم - و به بینم موسیو ژوردان چکاره است

برادر زادهٔ اورا فرنفته پارس می برد والله کاری بسرش می آرم – راه آمد و شدش راگم کرده پاریس را هم فراموش کند – بسیار خوب! تو برو! من حالا حاتم خان آقا را صدا کنم بیست روز از عروسی تو مانده چه طور بپارس می روی –

شهباز بیگ – چه طور بیست روز بعروسی من مانده است؟ من هنوز طفلم بخواهش خود با این زودی زن نخواهم برد و عروسی نخواهم کرد – مگر زور باشد؟

شهر بانو خانم – (فریاد کنان) بلی که زور است – البته اگر شرف نسا بچه نمی شد دو سال پیش از این می بایست عروسی تو شده باشد – مثل شما جوانان؛ جاهل از زن نبردن همه براه بد می افتند پی دزدی و دلکی می روند –

شهباز بیگ – آدم از گرسنگی و برهنگی پي دزدی و دلکي می رود – الحمدلله من کم و کسری ندارم –

شهر بانو خانم – (بریش خند) به بینی کدام گداها دزد شدند – راه زدند! ترا بخدا! بعقلت نازا برو پی کارت! تو بکلی از راه رفته (شهباز سرش را پائین انداخته می رود) مگر حاتم آقا و شهر بانو خانم مرده اند؟ یک مرد که فرنگی شهباز را از راه در برده پارس ببرد – دختر شرف نساء! فراموش کردم – بگو به بینم – آن خس و خاشاک درچین شهباز را بچه زبان ها تا ببده بپارس می برد؟

شرف نسا خانم – چه مي دانم چه گفته است؟ گفته است در پارس دختران و عروسان؛ خوش گل در مجالس

میان مردم رودار می روند –

شهر بانو خانم – دیگر چه حرف زده؟

شرف نسا خانم – من چه می دانم؟ گفته است پسر ها با دختر ها و عروس ها در یک جا بازی می کنند – می گویند – می خندند –

شهر بانو خانم – (دل تنگ) واه! این که همان حرف اولی است غیر ازین چه حرف زده است؟

شرف نسا خانم – حرف دیگر خیلی زده آنها خاطرم نماند هم این یکی خاطرم مانده بود – من چه می دانم؟

شهر بانو خانم (خشم ناک) – الله اکبر! دختر! آخر من چه طور بفهمانم خان آقا بگویم که پسر برادرت شهباز بیگ در قراباغ جای خود ننشسته پاسور دختران پاریس شده با اتفاق موسیو ژوردان می رود و دختر شانزده ساله ات شرف نساء خانم ازین جا به آن جا بد ختران عروسان پاریس حسد برده – هنوز نه کسی می رود نه کسی می آید – اشک چشمش را مثل سیل جاری کرده عزا گرفته است –

شرف نسا خانم – (از جا برداشت) وای خدا خاک بسرم! رنگم چه حرف ها می زند – زمین زیر پایم لرزید – برخیزم فرار کنم (زود از اطاق بیرون آمده می رود)

شهر بانو خانم – (رو بدختر کوچک کرده) گلچهره! بادات پست خانه با چوپانان حرف می زند – برو بگو زود این جا بیاید! کار واجبی هست (گلچهره می رود) این

فرنگی ها چه قدر مرد مان، نا شکر و نمک نشناس می شوند ـ
هیچ نیکی نمي فهمند ـ من بی عقل، دار هر روز غذای سر
نهار موسی ژوردان کره باید باشد ـ سر شیر باید باشد - سر شام
پلو (پلاؤ) باید باشد ـ باز قورمه باید باشد ـ ولایت خودش
که می رود بگوید زنان ایلات، قراباغ بی معرفت می شوند ـ
حرمت، مهمان را نمی توانند بجا بیا ورند ـ وه ببا! بعد
ازین بمردم خوبی کن! تمام خوبی ها بباد رفت ـ
(درین حال دربار شده حاتم خان داخل می شود)
حاتم خان آقا ـ خیر باشد خانم! چه شده است که
مرا هم چو بتعجیل خواسته؟
شهر بانو خانم (ترش رو) ـ چه می خواستی بشود ـ
بیا ببین آن خس و خاشاک درچین بخورد و بخواب مهمان
عزیزت می گویند برادرزاده ترا از راه در برده همراه خود
بپاریس می برد ـ
حاتم خان آقا ـ چه طور موسی ژوردان شهباز را
بپاریس می برد؟ که می گفت؟
شهر بانو خانم ـ من می گویم شهباز خودش بشرف نسا
گفته است ـ
حاتم خان آقا ـ (با قهقههء غیر طبعی) حا حا حا حا!
شهباز می داند که دل، دختر نازک است ـ با او شوخی
کرده ـ یقین شرف نساء این حرفها پریشان است ـ حا حا
حا حا! مادر و دختر دوتا پول عقل ندارد ـ بهر حرف مفت
از جا در مي روند ـ

شهر بانو خانم (فریاد کنان) – تو همیشه همه چیز را سهل می پنداری – بچه جاهل است شاید آن فرنگی پاره حرفها زده عقلش را دزدیده باشد – چون نمی شود! مردی! هر دوتا را صدا کن پرسی به بینی – که این چه حرفی است –

حاتم خان آقا – خیلی خوب ضعیفه! برای خدا داد نکن! آلان صدا می کنم – پیش خود زده جویا می شوم – حوصله ات تنگ نه شود –

پرده می افتد

مجلس دوم

در مهمان روز اُطاق اولی واقع می شود – اُطاق با گلیم و قالی پاکیزه فرش شده از یک طرف جوالهای آرد چیده و در طرف دیگر خیک های روغن و مفرش‌های پشم گذاشته – حاتم خان آقا در صدر اُطاق روی فرش نشسته زنش شهر بانو خانم پهلوی راست شوهرش قشماق بسته چار قد سفید بسر انداخته یک زانو نشسته است و در مقابل حاتم خان آقا پسر برادرش شهباز بیگ تکیه بدستگاه خنجر نموده منتظر است که ببیند عمویش چه خواهد گفت و در روی یکی از مفرشها که پشم دارد یک قالیچه انداخته شده است پهلوی راست شهباز بیگ گذارده اند – موسیو ژوردان در لباس فرنگی پا روی پا انداخته سر برهنه سیگاری دست گرفته – سوز ابن دود می کشد – دختر بزرگش شرف النساء پیش از اینها خلوتی آمده

رفته در پشت گلیم در کودک که در جلو بارها آویزان است کمین کرده تا به بیند چه گفتگو خواهند کرد درین حال —

حاتم خان آقا — (رو بموسیو ژوردان کرده) حکیم صاحب شنیده ام شهباز مارا بفرنگستان می برید چه کیفیتی است؟

موسیو ژوردان — بلی حاتم خان! خودم می خواستم این را بشما بگویم — حیف است مثل شهباز بیگ جوان زیرک و صاحب سواد زبان فرنگ نداند من تعهد می کنم او را پاریس برده زبان فرنگی یاد داده راهش می اندازم — چونکه بآن زبان خیلی شوق دارد زود یاد می گیرد حال از مجالس و همنشینی من پارهٔ کلمات راحفظ کرده است —

حاتم خان آقا — (رو بشهباز بیگ می کند) شهباز بیگ؟ راست است — می خواهی پاریس بروی؟

شهباز بیگ — بلی عمو! اذن با موسیو ژوردان می روم پس از آن خودم بر می گردم می آیم —

حاتم خان آقا — برای چه بچم؟

شهباز بیگ — برای آموختن زبان فرنگ عمو!

حاتم خان آقا — زبان فرنگی بچه درد تو می خورد؟ عزیزم برای شما زبان های عرب و فارس و ترک و روس لازم است — الحمدلله در مدرسه های که از شفقت دولت علیه خودمان باز شده است همه را خواندهٔ و آموختهٔ —

شهباز بیگ — عمو! زبان فرنگ بمن بسیار لازم است پارسال که مرا بجهت اذن نهر کندن بتفلیس فرستاده بد — تا

روردی شهباز پسر الله وردی بیگ برای این که در ورشو زبان فرنگ آموخته بود- در مجالس از من زیادتر احترامش می کردند باوجود این که غیر از فرنگی و ترکی زبان دیگر زبان نمی دانست –

حاتم خان آقا – فرزند! تو هنوز بچه‌ء این ها همه حرف مفت است برای انسان عقل لازم است- برای یک زبان زیادتر دانستن عقل بیشتر نمی شود- آدم باید بهر زبانی که دارد في الجمله فهیم و از رسوم و عادات اهل زمانه مطلع باشد کار خودش را پیش ببرد –

شهباز بیگ – یکی از اهل زمانه هم مردمان پاریس است بعرف خود شما رسوم آنها را نیز باید دانست –

حاتم خان آقا – چه عیب دارد – میل داری – رسوم آن ها را هم یاد بگیر!

شهباز بیگ – در این صورت اگر پاریس نروم – رسوم آن ها را چه طور بگیرم؟

حاتم خان آقا – خیلی آسان است – چنانچه من خودم غیر از قراباغ جای نرفته ام محض دیدن موسیو ژوردان و شنیدن اختلاط های او همه رسوم آنها را بلدم –

شهباز بیگ – قبول ندارم عمو! شما چه طور از رسوم اهل پاریس خبردارید –

حاتم خان آقا – در یک ساعت من بشما حالی می کنم بچم برای من یقین حاصل شده هر رسمي که ما داریم رفتار اهل پاریس بر خلاف آست- مثلاً ماد ست مان را حنا مي

بند م - فرنگی ها نمی بندند - ما سر مان را می تراشیم و آنها نمی تراشند - ما با کلاه می نشینیم - آنها سر برهنه می نشینند - ما کفش پا می کنیم ایشان چکمه - ما با دست غذا می خوریم آنان با قاشق - این جا آشکارا پیشکش می گیریم - آنجا پنهان می گیرند - ماها همه چیز باور می کنیم آنها هیچ چیز معتقد نمی شوند - زنان ما لباس کوتاه می پوشند زنان آنها بلند تر می پوشند -

موسیو ژوردان (ریش خند کنان) - ها ها ها! حاتم خان آقا - تعجب می کنم مثل شما مرد کهن سال مطلع از قواعد مطلقه با این همه عقل و فراست چرا تا این زمان در یکی مشورت خانه ها بسلک ارکان مشورت داخل نشده اید - اگرچه با قاعده که شما تقریر می کنید ایراد نمی توانم بگیرم لیکن اگر رخصت می دهید من هم خواهم چند کلمه عرض کنم -

حاتم خان آقا - بفرمائید حکیم صاحب! شما هر چه بگوئید خوش است -

موسیو ژوردان (با وقار) - حاتم خان آقا! قصد من این بود که شهباز بیگ را پاریس برده اولاً خودم متوجه تربیت او شده زبان و علوم فرنگ بقدر مقدور بوی تعلیم کنم - ثانیاً او را بدولت خودمان شناسانیده در عوض نیکی و زحمت های که این جا در حق من، کشیده اند از دولت نشنشی گرفته باز بگردانم زیراکه من از علما و حکمای دارالعلم تحت حمایت حاضره دولت و از مقربان و معتمدان اعلی حضرتم - اما چون از تقریر شما مشخص شد که منکر فوائد سفر اید بنا بر

آن بر من لازم می شود که فوائد را موافق واقع با مثلی حالی شما کنم - اگر مثلاً من بقراداغ نمي آمدم (دستش را بجیب خود دراز کرده دفتری در آورده باز نموده چند تا علفي که با سلیقه چیده بود نشان می دهد) اگر من بقراداغ نمی آمدم که می دانست در ییلاق های قراداغ این علف ها موجود است؟ پیشتر ازین اطبا و حکمای ما جناب لینه و تورنفورت و بارترام چنین گمان کرده اند که این نباتات همین در کوه های الب و در امریکه و افریقه و کوه های شوی سارایا می باشند - اما حال من بسبب آمدن این جا بدارالعلم پاریس خواهم گفت - حکمای مذکور بالکلیه سهو کرده اند - این نباتات در کوه های قراداغ بکثرت موجود است و ماهیت این نباتات را تحقیق و خواصش را به تجربه مشخص کرده در این خصوص بجهت استحضار اطبا تصنیف جدید در عالم مشهور خواهم نمود مثلاً این علف که می بینید بزبان لاطین اسمش (با دست بسوی علفی اشاره کرده) آدانترس است - به تجربهٔ من بدرد دل بسیار فائده دارد جناب لینه این را در درجه سیم فرض می کند و جناب تورنفورت در درجه چهارم فرض می کند اما من در درجه دویم فرض خواهم کرد و اسم این علف به لاتین " سراسیروم گب نیم " است درد چشم را بهادت منفعت دارد جناب لینه در درجهٔ هشتم فرض می کند و جناب تورنفورت درجهٔ ششم - اما من در درجهٔ دهم فرض خواهم کرد - اسم این گیاه به لاتینی " کاملینا آمریکنا " است و علاج درد؛ دندان منحصر است باین - جناب لینه در درجهٔ پنجم و جناب تورنفورت در

درجهٔ سیم فرض می کند - ولی من در درجهٔ هشتم فرض خواهم کرد - اسم این علف بلاطیدی "اتوام دراتوم" است تا این زمان در اروپا هرگز مشهور نبود - از نباتات امریکه می دانند - حالا من خیلی مسرورم که آن را در کوه های فراداغ جستم که برای سرما خورده در نهایت درجه نافع است - جناب لبدم درجهٔ ششم و جناب دورنفورت در درجهٔ پنجم فرض می کند - اما من در درجهٔ چهارم فرض خواهم کرد و ماهیت و خواص همه نباتاتیکه پیدا کرده ام این قرار نوشته بعالم معلوم خواهم نمود - و اسم و رسم من ازین جهت از اسم و رسم عورغ فیلفور و سامی جناب لبنم که ارفع و اجل بوده خدمت نمایانم برای علوم از خدمت مجمع علمای ژرمانه که در تجسس و پیدا کردن سبب زمینی در ناخوشی فازدوفل بوطن خود ایشان نمودند اعلی و افضل خواهد شد -

حاتم خان آقا - حکیم صاحب والله! هیچ نه فهمیدم چه گفتی فیلفورد کیست؟ لبنم کدام است؟ دورنفورت چه کسی است؟ چرا آنها زحمت کشیده بعلف درجه قرارداده اند؟ زرمانی چیست؟ فاز دوفل که بود؟ چرا مریض شده و چه بزرگ شخصی بوده است که وطن این مرتبه اعتدال مزاج و طول عمر او را طالب است (اهل مجلس یکی سکوت کرده موسی ژوردان خندیده) حکیم صاحب گویا شهدار را هم می خواهید ببرید و این علمها باو بیاموزید -

موسی ژوردان - حاتم خان آقا! به بخشید! راست می فرمائید - الحال فهمیدم که برای شما چه قسم مثل باید آورد - مثلاً یک ماه پیش ازین از جای دوردست فراداغ آدم خوش

بختی که اسمش را فراموش کرده ام - زیر پایش اسب کهیلانی آمده مهمان شما شد اگر بقراباغ نمی آمد این قدر دولت را از کجا بدست می آورد؟

حاتم خان آقا - حکیم صاحب! به بین این حرف چه قدر آشکار است! راست می فرمائید - اگر او بقراباغ نمی آمد هرگز بآن دولت نمی رسید -

شهباز بیگ - عمو جان! قربان سرت! همچو که هر دو بفائدهٔ سفر اقرار آوردید - اگر خوش بختی مرا می خواهید مرخص نفرمائید با موسیو ژوردان بروم هرگز همچو فرصتی بدست نمی افتد؟

حاتم خان آقا - (قدری فکر کرده) شهباز تا کی می تواند پاریس برود و بر گردد حکیم صاحب؟

موسیو ژوردان - رفتن و برگشتنش یک سال زیادتر نمی کشد - چون فائده که از رفتن او منظور است عمده آموختن زبان فرنگ است اگر کمتر از یک سال بماند با کلیه دست نمی دهد -

حاتم خان آقا - (رو بزنش کرده) ضعیفه! دیگر چه بکنم؟ بگذار برود؟ تلاهت را بگردانی سال می آید - می گذرد جوان است دلش می خواهد برود پاریس را به بیند - حکیم صاحب مرد خوبی است - در حضور او کسب معرفت می کند - نیک و بد را می بیند - از دولت نعمتش می گیرد - سر سال در قراباغ حاضر می شود ما هم مشغول تدارک عروسی او می شویم - وقتی که آمد انجام می دهیم -

شهربانو خانم - (داد و فریاد کنان) از جا برخاستم مرد!

خیالت از کجاست؟ چه می گوئی؟ نه پاریس رفتن اورا می خواهیم نه کسب، معرفت کردنش را و نه از دولت فرنگ نعمتش گرفتنش را این همه بهانه است - شهباز می خواهد پاریس برود با دختران و عروسانی که در انجمن ها میان مردم روباز می گردند - خوش گذرانی بکند - بگوید - بخندد و السلام -
حاتم خان آقا - (بیگ آمده) صغیره! برای خدا داد مکن بس است - دیگر چه بکنم؟ بتوانی نگذار برود! اگر باد را بقفس می توان کرد و اگر مرغی که در آسمان می پرد می توان از پریدن با داشت - شهباز را هم با زور می شود نگاه داشت - رخصت ندهم می جهد بگردهٔ اسب خود را آن طرف ارس می رساند از آن کجا پیدااش کنم - مگر او را نمی شناسی که چه قدر لجوج است؟
شهر بانو خانم - (دیگر بلندتر داد کرده) من از و هم لجوج ترم نمی گذارم! اگر شهباز را گذاشتم پاریس برود این لچک لچک چگی ها باشد (دستنش را دراز می کند - بسوی چارقدش)
شهباز بیگ - (بخاطر جمعی خنده کنان) الله اکبر زن عموم نمی دانم بکدام قراولها مرا دوستاق خواهد کرد -
شهر بانو خانم - (فریاد کنان) خواهی دید می توانم بکنم یا نه - اگر من نتوانستم بکنم - تو از هر چه می توانی بکن!
حاتم خان آقا - کار زن ها خطا است -
(موسیو ژوردان تعجب می کند و شهباز بیگ متغیر و ساکت می ماند -

برلن

برلن پایه تخت آلمان ست - خود آلما نها برلین می گویند - بسیار قدیمی است؛ در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر کوچک نزدیک دک دیگر وقع بود - یکی برلن نام و دیگری ئلن دام که از ۷۰۹ م میلادی باین طرف باهم ملحق و یکی شدند - معنی کلمه برلن سد و بند است - از ۸۷۱ م میلادی یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتح بزرگی که نصیب آلمان گردید پایه تخت کل ممالک آلمان گردید - در ۱۹۲۰ع میلادی مساحتش مساوی بود با ۸۷۸ کیلومتر مربع ۱۴۷ فرسنگ (مربع) - و از این قرار از حیث مساحت و وسعت از بزرگترین شهر دنیا است - دهی از آن تاریخ ببعد خیلی بزرگ تر شده و هر روز بزرگ تر می شود - جمعیش بالغ بر چهار ملیون دو لبست هزار نفراست - و ازین نظر پس از لندن دوین شهر اروپا است - اگر جمعیت ایران را ۹ ملیون که اقرب بصواب است بدانیم شهر برلن باندازه نصف تمام ایران جمعیت دارد -

برلن بلطافت مشهور است - خانهایش عموماً مجلل و با شکوه و اغلب هر کدام در طرف کوچه دارای باغچه می باشد که با کمال سلیقه گلکاری می شود - بعضی محلها بقدری باندازه سدر و حرم و گل و ریحان مزین است که انسان مثل آنکه در باغ و گلستان باشد ساعت ها می تواند در آنجا تفرج و گردش نماید -

اگر کسی بخواهد پیاده در دور شهر برلن بگردد و هر روزی هشت ساعت راه برود باید، هشت روزی برای این کار صرف وقت کند ـ تقریباً یک خمس برلن مشتمل بر باغهای عمومی جنگلهای خرم و باصفاست، و یک خمس دیگر عبارت از چمن زار ها، و مرغزار و زمین های زراعتی است که تمام در داخل شهر واقع است ـ بنا بر حسابهای صحیح ۱۲ ملیون نفوس می تواند ـ بدون اشکال در این شهر سکنی گزیند ـ

برلن دارای (۱۲۳۱۴۲۱) خانواده است ـ در سال (۱۹۲۷) میلادی یک ملیون و هفت صد و پنجاه هزار نفر از خارج برلن آمده اند و اواخر قرن شانزده هم میلادی جمعیت برلن ۱۲۰۰۰ (دوازده هزار) بوده، ولی روز بروز زیاده شد ـ

ساکنین برلن روی هم رفته برای ۱۲۴۵ ملیارد مارک ثروت (هر ملیارد مساوی با دو هزار کرور) مالیات می پردازند و در این شهر تنها ۵۴۰ نفر ثروت مند ملیونر زندگانی می کند که تمول آنها از یک ملیون مارک متجاوز و اغلب بچند صد ملیون می رسد ـ

حالا برسیم سر مدارس و تعلیمات عمومی ـ بموجب احصائیات رسمی وزارت معارف خودمان تمام ایران ۲ مدرسهء عالي دارد ـ مدرسهء حقوق و مدرسهء طب آن هم اسم با مسمی! برلن تنها ۱۶۵ مدرسهء عالی دارد ـ یکی از آنها دارالفنون ' فردریک و ویلهلم' است که هشتاد موسسهء علمی تجاوز از ۵۶۰ معلم دارد ـ چه معلم های! هر یکی مشهور دنیا، معروف آفاق واقعاً دریای علم ـ این دارالفنون ۱۱۸

سال است تاسیس شده- ازین ۱۶۵ مدرسه عالی بعضی ها خیلی قدیمی تر اند ـ مثلاً دارالفنون صنعت ـ در ۱۶۹۶ء میلادی ۲۲۲ سال پیش تاسیس شده است - برلن علاوه بر این ۱۶۵ مدرسه عالی ۵۶۲ باب هم مدرسهء متوسط و ابتدائی دارد که در آنها ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (پسر و دختر) درس می خوانند ـ بیش از جمعیت طهران! ـ

کتاب خانه های عمومي مجانی هم خیلی زیاد است- تنها (کتاب خانه) حکومتی پروس که ۲۶۷ سال پیش بنا شده ۴۸۸۰۰۰ جلد کتاب چاپی، ۳۲۰۰۰۰ جلد نسخه خطي، ۲۵۰۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتاب خانه ها و موزه هاي معتبر دیگر می گذریم، و الا مقاله تمامی نخواهد داشت ـ

دو کلمه از جرائد و مجلات ـ در برلن روزانه (۹۰) روزنامه بطبع می رسد - بعضی ها روزی دو بار، یکی صبح یکی شام، بعلاوه (۴۰) مجلهء سیاسي و قریب به (۱۰۰۰) مجله علمی و فنی بعضی ازین روزنامها قریب دو ملیون نسخه چاپ می شود- روزنامه مصور هفتگی برلن متجاوز از (۱۸۰۰۰۰۰) نسخهء بطبع می رسد - چه قدر کاغذ بصرف می رسانند ـ اگر دو قدم بگذاریم لا بد بر جهای خواهد شد به بلندی البرز و دماوند ـ

برلن روی هم رفته (۱۷۷) ایستگاه یا استاسیون با گار

خط آهن دارد – بآلمانی می گویند " بانهوف " – ازین یک (۲۵۵) باب متعلق بقطاری آهنی است که از نقاط دور دست میاید – (۱۲۳) باب خط آهن های حوالی شهر و (۴۱) باب ایستگاه های خط آهنی است که در حول شهر دور می زند – و بعلاوه (۱۴) باب ایستگاه فرعی هم دارد – هر روز از خارج (۱۶۲) قطار آهن سریع السیر وارد برلن شده و خارج می شود – در سال یک ملیون و (۷۵۰) هزار نفر مسافر به برلن وارد می شود و از انجا خارج می شود –

برلن برای تردد رفت و آمد های داخلی خود علاوه در اتوموبیل و درشکه، چهارم قسم وسائل نقلیه کامل دارد، تراموای، خط آهن شهری، ترن های زیر زمینی و امنیبوس – در برلن در روز ۵ کرور نفر آدم با وسائل نقلیه مذکور رفت و آمد ی کنند – تمام تراموایها، و ترن های زیر زمینی برقی است و حالا دارند ترن های شهری را هم برقی می کنند که دیگر زغال و نفت لازم نیست و دود و کثافت ندارد – علاوه بر این ها چون از وسط شهر رود خانه " اشپره " می گذرد و بوسیله کانال با بندرها مربوط متصل است قسمت مهمی از حمل و نقل جنس و مال التجاره ازین راه بعمل می آید – ساکنین حالیه شهر خیلی زحمت کش و کارکن هستند – سه ربع از مرد های ساکن در برلن و یک ثلث تمام زن های این شهر مشغولیات و کسب کار مخصوص می دارند –

آنچه در کارخانهای این شهر بعمل می آید محیرالعقول است و فقط هر روز در کارخانهای سگار سازي ۱۷ ملیون سگار ساخته می شود -

برلن در سنه ۱۹۲۳ م (۲۲۱) شعبه اداره پست خانه ۹ تلگراف خانه ۱۴ تلفون خانه ۸۲ پست خانه براي پاکت های معجل و (۲۷۶۶۳۲) تلفون داشته است - در همان سال (۲۷۸۲۰۰۰۰۰) بار تلفون صحبت شده بود - و (۹۱۰۰۰۰) بار آن ومممالک دور دست و (۱۸۰۰۰۰۰۰) تلگراف رد و بدل شده بوده است -

طول مجموع سیم های تلفون و تلگراف برلن دو ملیون و سی صد هزار (۲۳۰۰۰۰۰) کلیومتر می باشد و با این سیم های توان پنج بار زمین را با کره ماه مربوط و متصل کرد - هر روز (۱۳۵۰۰۰۰) یک ملیون و سی صد و پنجاه هزار دبار تلفون در برلن مي شود -

امرور برلن با اعلب ممالک اروپا و شهر های داخله آلمان دارای وسائل تر منظم هوائی است - طیار ها علاوه بر این که پست را هم می برند و مي آوردند - بهترین وسیله تلیغات و اعلان هم هستند -

برلن از حیثیت حفظ الصحت و موئسسات مربوط باین رشته شاید اول شهر دنیا باشد - بزرگ ترین جراح های

دنیا در این جا هستند - شمرده ولی شان حیات بخش است - مریض خانهای عمومی زیاد است - معتبر ترین آنها در سال سنه ۱۹۲۲ م بعدد ۴۹ باب بوده با تقریباً (۳۰۰۰۰) بستر -

ار یتیم خانها، دارالعجز ها وغیره بگذریم که جای بس غم افزائی است - ولي دولت و ملت حتی المقدور نمی گذارند - زیاد آثاري از فقر و بیچارگی دیده می شود - دیوانها توی کوچه ها نمی دوند که بچها عقب آنها افتاده و غمناک ترین مناظر را جلوه گر سازند - برلن تنها (۳۵۰۰) نفر کور و (۴۱۰۰) کر و لال دارد - ولی همه مدرسه مي روند و درس مي خوانند - و روزنامه و کتاب و تیاتر و بازی دارند - در زمستان سال گذشته دولت درست یک ملیون خروار زغال بفقرا و بی نوایان داد - این مقدار مي شود - (۱۰۰۰۰) واگون زغال هر واگونی ۲۳ متر طول دارد - روی هم رفته مي شود ۲۳۰ کیلو متر یعنی تقریباً ۴۰ فرسنگ یک قطار خط آهني که ۴۰ فرسنگ طول آن باشد - در طهران هم کساني که زمستان از مرضها عبور کرده اند می دانند حال فقرا و بی خانمان ها چیست - ولی خوب است لب مسلم را دراز بگیریم - شرح و تفصیل یک شهر بزرگ اروپائی مانند برلن یک ذهن خواهد بپهنای ملک از تجارت و صناعت و علم و صنعت که روح این شهر عظیم است - چیزی

نمی گوئیم، همین قدر است که اگر کسی بخواهد سر و حکمت ترقی اروپا را بفهمد باید یک روز صبح زود، اذان سحر، در یکی از محله های کار و کارگران در گوشه ایستاده و تماشا کند، آن وقت بخوبی دستگیرش خواهد شد که چرا فرنگی ها همه چیز دارند و ما با دست تهی در کنار ایستاده و فقط دل مان را بذکر مناقب و سعادت آنها خوش کرده، و می خواهیم با گفتن حلوا دهن خود را شیرین کنیم -

---

از بوستان سعدی

۱ - مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست
۵ همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم
بانعام و لطف تو خو کرده ایم
۱۰ گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن
بدل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم
۱۵ بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس
وگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تـو برادر تا کس نبندازدم

۲- حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی
میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان ۵
که با نفس و شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهست که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام
۱۰ بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید ست از آنانکه طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار
۱۵ به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن دره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم در ظلامم یکیست
خورشید لطفت شعائی بسم
که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم
که صورت نه بندد در دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

۲۵
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد باقضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

۳۵ همه هر چه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدای خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم
که حکمت چنین میرود بر سرم

۳ـ حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمهء بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
و لیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرا نمست
به از خون او گشته برگردنت

۴- حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روزی شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
بر آورد چوپان بد دل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگر نه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ
زحیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمصر آمدم پیش باز
نمی دانم ار بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم ار صد هزار
مرا گله بانی بعقل ست و رای
تو هم گلهٔ خویش داری بپای

دران دار ملک ار خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

---

۵ ـ گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلبر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغی بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

---

۶ ـ حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بردری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند
که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

۷ـ حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند بروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نباید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع
بعارض فرومید ددش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتر بی نگین
نشاید دل حلقی اندوهگین
خنک آنکه آسائش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران
بشادی خوش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیر باز
بخسپند مردم بآرام و ناز

۸- حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

بر این قدر تا بمانی بس است
چون رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن بی خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان کرم
که در تخت و ملکش نباید زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست
که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از روی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
که بیشک در کامرانی خوری

---

۹ – حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

۱۰ـ گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

۱۱ـ حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد کمترنیان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست
که از پارسایان چنوی کم است
نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعای برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعای کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
به تندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو نا کرده بر حلق بخشایشی
کجا بینی ار دولت آسایشی
بدایدت عذر حطا حواستن
پس از شیخ صالح دعا حواستن
کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستم دیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ر حشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس بادل حویش گفت
چه رنجم حق ست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آراد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده برپای جست
تو گفتی ر شادی بخواهد پرید
حو طاؤس حون رشته درپا ندید
بفرمود و گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای وزیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
ازان حمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای
که یک بار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست ست
نه هر باری افتاده برخاست ست

---

۱۲ ـ گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

---

۱۳ - حکایت

چنین گفت شوریده‌ٔ در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

---

۱۴ - حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت، گفت

رساندن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی، خرمم
نه گر سر بری، در دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد
که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دل تنگ روی جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که نا گفته داند همی

اگر بی نوائی برم و رسنم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

---

۱۵ - حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

---

۱۶ - حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجا هست و منزل بقدر
وگر زه چه حاجت به پند کس است
همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آن کو فروتر نشست
بخواری بیفتد ز بالا به پست
چو آتش بر آورده درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بی خود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین
بغرش در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی
بگفتند ار نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت
دد لها چونقش نگین بزنگاشت
سر ارکوی صورت بمعنی کشند
قلم بر سر حرف دعوي کشند
بگفتندش از هر کنار آفرین
که در عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجای براند
که قاضي چو خر در حلا بی بماند
درون آمد ار طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو دنشناختم
بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش
که دستار و قاضی نهد در سرش
بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت
درون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین وصف و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۱۷ – حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
به بغداد کارگل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش
کس از بنده و خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی ست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کارگل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار با زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

---

۱۸ ـ حکایت امیرالمومنین علی (رض) و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی (رض)
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور کشای
جوابش بگفت از سر علم ورای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از ین بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مرادن حواب
که من بر حطا نودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست
که دانا تر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی حود ار کبر در وی نگاه

بدر کردی ار بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار درسر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقائق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نو بهار

مریز ای حکیم آستین های در
کجا بینی از حویشتن خواهر پر

بچشم کسان در نباید کسی
که از حود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو حود گفتی از کس توقع مدار

۱۹ – حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب (رض)

گدائی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای در پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر
بد و گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
چو منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند
فرو تن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم
که دستی ست بالای دست تو هم

۲۰ـ گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشت است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نمانده‌ست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش بر آورد گرد

۲۱ـ گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین ست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان
بسیلش نقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم
تو گر گوهر قیمتی غم مدار
که ضائع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نه بینم که در وی کند کس نگاه
دگر خردهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که آگاه آید و گر رود جاه و مال

۲۲ـ گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بر گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نه بینی خجل
جوی مشک بهتر ز یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوئي
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخت ست
که بیند که شمع از زبان سوخت ست

۲۳- در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
و گر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر
تهی دست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

۲۴ـ گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جواني از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جواني نیابد ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ ست گوئي بزن

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری زمن در ربود
که هر روزی ازوی شب قدر بود

چه کوشش کند پیرخر زیر بار
تو میرو که برباد پائي سوار

شکسته قدح گر بر بندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست

که گفت بجیحون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پای بدن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز
تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

۱ـ صفت شهری

شده تازه شهری عمارت پذیر
که گردون نه دیدش بدوران نظیر

هوایش معنبر چو باد بهار
نسیمش معطر چو مشک تتار

بصورت نمودار باغ بهشت
همه خاک او مشک عنبر سرشت

ریاضش مفرح تر از بوستان
وزو بوستان ارم بوستان

۵ روان درابش چشمهٔ سلسبیل
ز رشکش رخ نیل در آب نیل

عمارات عالی وز ارتفاع
گذشته ز گردون به نهصد ذراع

بسی خانهای منقش بزر
برآورده بر چرخ فیروزه سر

بهر جانبی گنبدی زرنگار
معلی چو ایوان نیلی حصار

دوکانها و بازارش آراسته
مهیا درو هر چه دل خواسته

۱۰ درو مسجدی پرشرف ز احترام
معلی منازل چو بیت‌الحرام
نهاده درو منبر زرنگار
فلک را ازو پایهٔ افتخار
در آویخته از پی زیب و فر
مصابیح سیم و قنادیل زر
مدارس درو چند و خانقاه
برای مسافر که آید ز راه

۲ـ صفت قصری

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
سر برج او رفته بر اوج ماه
رواق فلک گوشهٔ طاق او
گذشته ز نه چرخ اطباق او
بنایش نه از چوب و نی خشت بود
که خشتش ز زر بود و چوبش ز عود
درو بوستانی چو باغ بهشت
همه خاک او مشک عنبر سرشت

۵ درختان جمله طوبی مثال
برفعت رسیده بحد کمال
درو کرده ترتیب حوضی ز زر
که میداد از آب حیوان خبر
صفائی درونش برون از صفات
رروی لطافت چو آب حیات
روان هر طرف جوی آب روان
چو انهار در بوستان جنان
درختان او هم چو طوبی بلند
برو میوه ها رسته شیرین چو قند
۱۰ بهر شاخ او بلبلی در خروش
ز آواز بلبل شده گل ز هوش
درختان خرم همه میوه دار
ثمرهای چون شکر آورده بار
درختان نغزش سر اندر هوا
چو طاوس در زیر پر بیضها

۳- زغن و کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگسی
که نبود ز من دوربین ترکسی

۴- در تاثیر نژاد

(۱)

درختی تلخ که است وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ رنگین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

(۲)

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاؤس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
بر آن بیضه گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاؤس باغ

(۳)

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

زغن گفت زین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی باطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است
که یکدانه گندم به هامون در است
۵ زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر آن دانه آمد فراز
بپایش به پیچید قیدی دراز
نه دانست زان دانه خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش
زغن گفت زان دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند
۱۰ قضا چشم باریک بینش ببست
اجل چون بخونش در آورد دست
در آبیکه پایان ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

۵ـ دخل حرام

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدام است خرج نافرجام
بگدائی فراهم آوردن
پس بشوخی و معصیت خوردن

۶ـ مشت استخوانی

یکی را دیدم اندر خانقاهی
که می کاوید قبر پادشاهی
بدست از خوابگاهش خاک می رفت
سرشک از دیده میبارید و می گفت
ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشت استخوانی

۷ـ پیر و جوان

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان فرخنده بخت ور
ز تدبیر پیران نه پیچند سر
جوانان پیل افگن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

---

۸ ـ سگ برآن آدمی شرف دارد

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرو آید
آدمی با دو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

---

۹ ـ بود حرمت هرکس از خویشتن

چه نیکو زد است این مثل برهمن
بود حرمت هرکس از خویشتن

چو دشنام گوئي دعا نشنوی
بجز کشتهء خويشتن ندروی
نخواهی که نفرين کنند از پست
نکوگوی تا بد نگويد کست
نه بايد که بسيار بازی کنی
که مرعزت خويش را بشکنی
اگر تند باشی به يک بار و تيز
جهان از تو گيرند راه گريز
نه کوتاه دستي و بی چارگی
نه زجرو تطاول بيک بارگی
بمردان مفرمائی کار درشت
که سندان نه شايد شکستن بمشت

---

۱۰ ـ دغل دوستان

اين دغل دوسان که می بينی
مگسانند گرد شيرينی
تا طمع ميکه هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتي که ده خراب شود
کيسه چون کاسهء رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی نه بود پنداری
بار دیگر که دعت دار آید
روشنائی ر در فرار آید
دوغ نانی بپر که ارچپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوست تر دارند

١١- ز دست تهی بر نیاید امید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بردو
ز دست تهی بر نیاید امید
بزر برکني چشم دیو سفید

۱۲- بدین بازیچهٔ طفلان مشو شاد

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
چو ترک ملک و دولت گفت و خاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل
بخواب اندر شبی موشی شتر شد
ز خرسندی تن و دل تیز تر شد
ز خواب خوش در آمد شاد گشته
همی شد سو بسو پر باد گشته
که ناگه اشتری باری برو ربخت
ز صد من بکجو آزاری برو ریخت
تو آن بار مسکین موش در ماند
به مسکینی جمازه در عدم راند
خوش است این خوابهای خوش به تعبیر
اگر بر عکس ننمایند تأثیر
چه بازیچه است ملک سست بنیاد
بدین بازیچهٔ طفلان شو شاد

تصویب نما

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	مرده	مژده
۶	۱	ربان	زبان
"	۱۴	نعجل	بعجل
۷	۱۵	بربط	بربط
۱۰	۶	حوىس	خوىش را
"	۸	سبران	پسران
"	۱۱	معاتسبت	معاتبت
"	۱۴	تربیست	تربیت
۱۲	۴	بنمارق	نتفارق
"	۱۷	نافد	نافر
۱۳	۴	حوىس	حوىش
"	۶	دالدش	دلیلش
۱۴	۱۴	فضبلبت	فضیلت
"	"	قداعت	قداعت
"	۱،۲	گفت	گفت
"	۱۳	شوکت	شوکت
۱۵	۱	حوىش	حوىش
"	۹	او	او را
۱۶	۱	احبار	احذار
"	۷	بافتم	بافتم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱	برن	بود
۱۸	۱۴	نر نماند	حوش ننماید
„	۲۰	ندارد	ندارند
۱۹	۷	دیشان	درویشان
۲۱	۵	ماحون	ماحود
۲۲	۱۴	بالستی	بایستی
۲۳	۱۰	متاذی	متادی
۲۴	۷	میرد	میزد
۲۵	۲۰	بجلی	بجای
۲۶	۶	ار را	او را
„	۲۲	تیست	نیست
۲۸	۱۶	بواسنر	بواسطه
„	۲۲	فرد	فرو
۲۹	۱۷	ازبان	ازنان
„	۲۲	تعام	طعام
۳۱	۲۰	نداست	نداشت
۳۳	۶	گدارد	گذارد
۳۴	۱۹	طعیر	تغیر
۳۸	۱۵	نو	تو
۴۰	۲۰	بگیوم	بگیرم
۴۷	۴	پبشکش	پیشکش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۲	خوامش	خواهش
„	۲۱	بمرص	فرص
۵۱	۹	باداشت	باز داشت
„	۱۹	ترانم	توانم
۵۲	۱	نخت	تخت
„	۴	۷۰۹	۱۷۰۹
„	۶	۸۷۱	۱۸۷۱
„	۱۲	جمعیش	جمعیتش
۵۲	۱۲	دولبست	دویست
„	۱۳	اروبا	اروپا
۶۰	۱۰	بحشینده	بخشنده
„	۱۲	بیید	بیند
۶۱	۱	افزادم	افرازدم
„	۲	برادر	برد ار
„	۵	سرکس	سرکش
„	۹	راهست	راهت
۶۳	۲۰	خورشید	زخورشید
۶۴	۵	پبرانمست	پیرامنت
۶۷	۱	فتحی	فتحی
۷۰	۱۳	تر	ترا
„	۱۸	بتتیتبیر	بشمشیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۳	۸	پارسیان	پارسایان
۷۸	۲	کردں	کردن
,,	۱۵	و رستم	ورُستم
,,	۱۶	جم	چم
۸۲	۲۲	حرریرم	حریرم
۸۶	۱	مرادن	مردان
۸۸	۱۴	شعاد	شغاد
۹۱	۲	نافس	ناقص
۹۶	۶	فنادل	فنادبل
۹۷	۵	درویش	درونش
۹۸	۴	رنگدن	انگبین
۹۹	۱۲	گردش	گردنش
,,	۱۶	جرر	حذر
۱۰۰	۱	هیج	هیچ
,,	۷	بدسب	بدست
۱۰۱	۳	شیو	شبر
,,	۷	حقیقی	حقیقتی
۱۰۴	۹	اُنشتری	اَشتری
,,	۱۶	شو	مشو

—:*:—